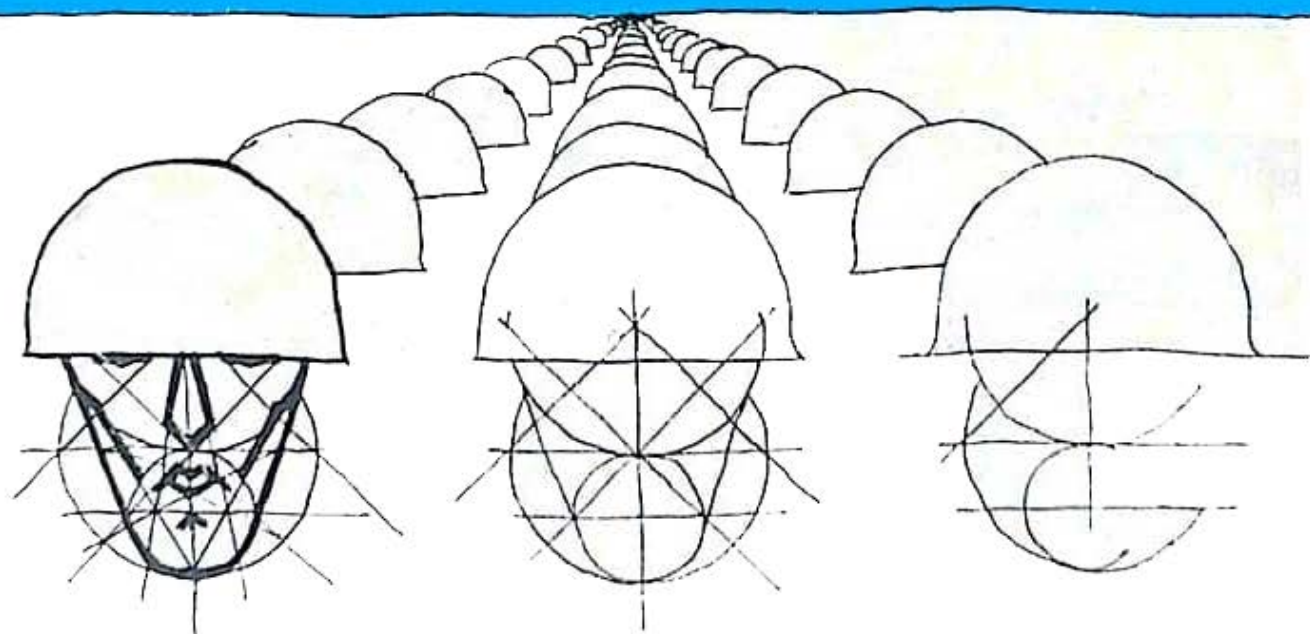


# خطات پلاء سرباز



قاضي ربيحاوي

# خاطرات يك سرباز

قاضي ريحاوي



خاطرات يك سرهاز

قاضي رييحاوي

چاپ اول: پائيز ۱۳۶۰

حق چاپ محفوظ

انتشارات ققنوس

خيابان انقلاب، مقابل دانشگاه ، بازارچه كتاب . تلفن ۶۶۰۰۹۹

| صفحه | ۵ |
|------|---|
| ۱۶   | « |
| ۲۷   | « |
| ۳۸   | « |
| ۴۹   | « |

|                    |
|--------------------|
| ۱- مشجد            |
| ۲- جسد             |
| ۳- يك روز مه گرفته |
| ۴- در كمپ آنها     |
| ۵- مواجهه          |

از این نویسنده منتشر شده است

مرداد پای کوره‌های جنوب

حادثه در کارگاه مرکزی

نخل و باروت

وقتی که دود جنگ در آسمان دهکده دیده شد

## مسجد

گفتم : «سرکار یه وقت دیر نشه .»

گروهبان گفت : «به تخمت ... بیرپائین.»

جیب ما در نداشت . خندیدم و آمدم پائین . تفنگهایمان پشت  
کمرمان بود. گروهبان خاموش کرد و بعد هردو راه افتادیم بطرف  
خرابه ، می دانستیم همیشه چند نفر آنجا هستند . خرابه کاهگلی بود.  
گروهبان دست کرد تو یقه پیراهنش و گفت : « ا...ه... ، چقد  
گرمه.»

گفتم : «یعنی پائیزم هس ، په .»

آفتاب تند نبود اما هوا دم داشت.

گروهبان گفت : « اگه چیزی داشتن میخوریم و جنگی

بر میگردیم.»

خرابه پشت يك سد دراز و كم عرض بود . ما حالا داشتیم از  
سد بالا می رفتیم. يك گلوله خمپاره بالای سرمان سوت کشید و رفت

كمی جا خورديم ، نه آنطور كه پناه بگيريم . گروهبان نگاه به آسمان کرد. گفت: «مادرتونو گائيدم.»

قد کوتاه و فرزند بود . گروهبان يك بود. اینجا کارش دیده بانی بود و من هم سرباز كمکی ش بودم.

گفتم: «سرکار یارو حالا کفرش دراومده ها.»

گفت: «چیکار کنیم! گشنه مونه.»

و چند بار زد روی شکمش . خندیدم. آنوقت سرازیر شدیم توی خرابه . يك حیاط قدیمی بود. دیوارهایش ریخته بود و فقط يك اتاق سالم برایش مانده بود.

گروهبان بلند گفت: «یا الله . صاب خونه!»

کلاهش را برداشت و بالگد یواش زدد را باز کرد. اتاق بزرگ بود. رفتیم تو . سرباز دریس در گوشه اتاق نشسته بود و آرام داشت تفنگش را روغنکاری می کرد.

گروهبان بلند گفت: «چطوری پسر؟»

سرباز دریس بلند نشد احترام بگذارد . گفت: «قربان شما سر گروهبان.»

گروهبان گفت: «هیچکس نیس...»

کلاه خود را با پشت دست تکاند.

دریس گفت: «من تنهام سر گروهبان . رفتن سرپستاشون.»

گروهبان پوزخند: «پست...»

من خندیدم.

گروهبان گفت: «پست چیه بابا؟» و کشیده تر گفت: «تمخته.»  
من زیادتر خندیدم.

دریس ، دستگاه چکاننده را از روی روزنامه برداشت. پنبه را با دو انگشت توی کاسه روغنی فشار داد ، و شروع کرد به پاك کردن آن . گروهبان رفت بطرف پنجره . دیگری روی تاقچه پنجره بود. من تفنگم را از پشت کمر در آوردم ، بعد روی پنجه پا ، پیش دریس ، نشستم. تفنگ تو بغلم بود. ته اتاق پیرمردی چمباتمه زده بود و بازوهاش را گذاشته بود روی زانو ها . یکی از آن دستمالهای محلی هم انداخته بود روی سرش . يك طرف دستمال ، مثل يك پرده خاکستری ، افتاده بود جلوی صورتش.

گروهبان قاشق زد تو غذای توی دیگک و به دریس گفت: « مال کیه ؟ »

دریس گفت: «قرار بود دوسه تا بیان ناهار اینجا ، نیومدن.»  
گروهبان گفت: «یعنی حالا مال هیچکس نیست دیگه.»  
- «نه سر گروهبان.»

گروهبان به من گفت: «پس برو بریم.»  
تفنگش را در آورد و سینه دیوار تکیه داد . بعد دیگک را بلند کرد آورد. نشست و کلاش را که روی در دیگک بود برداشت و کنار گذاشت. بعد چنبره زد روی دیگک . چلو خورش بود : سرد شده بود و روغنش ماسیده بود.

گروهبان با کله به من اشاره کرد: «یالا.»

باشدم رفتم از تو تا قچه قاشقی آوردم . خاکی بود . با پیراهنم  
پاکش کردم . گروهبان سربلند کرد و بادهن پر پرسید:  
« این دیگه کیه ؟ »

دریس گفت : « از اون دست اومده . اومد تو ، بعام نشست . »  
گروهبان گفت : « خوش بحال شخصیا . »  
نگاه من تو دیگت بود . گروهبان لقمه اش را قورت داد و گفت :  
« تا دسته به ما فرو رفت . »

من خندیدم ، اونخندید . چهره درهم کشید . گفت : « باور کن ! »  
سی و پنج شش سالی از سنش می گذشت - می خوردیم .  
گروهبان به دریس گفت : « صبح تا حالا کسی نیومد اینجاسراغ  
مارو بگیره ؟ »

دریس گفت : « نه . »

گروهبان گفت : « بهتر »

صبر می کردم تا گروهبان قاشقش را به دهن ببرد ، بعد من  
قاشق می زدم .

گروهبان به دریس گفت : « چیزی ام خورده ؟ » اشاره کرد به  
پیرمرد .

دریس گفت : « نه »

گروهبان نگاه به پیرمرد کرد . بعد انگار بخواهد بایک آدم کر  
حرف بزند داد زد : « بفرما »  
دریس گفت : « عرب . »

گروه‌بان تند نگاه کرد به دریس ، بعد باز به پیرمرد ، و با همان صدا گفت : « زایر ، تفضل. »

پیرمرد فقط سر بلند کرد. چشمهای ریز و گردی داشت.

گروه‌بان آهسته گفت : « نخیر... بیغ بیغه. »

رو کردم به دریس. خندیدم، یکدانه برنج از دهنم پرید. دریس هم عرب بود. خونسرد نشسته بود و با چوب کبریت ، شیار زیر ماشه را پاک می کرد.

گروه‌بان گفت : « گفتی خرمشهریه؟ »

— «ها»

— « در رفته؟ »

— « نه. زدنش گفتن برو. چیز بوده . چی بش می‌گین؟... جارو

می‌کرده تو مسجد. »

تکه‌های گل خشک شده ، گله به گله بر پیراهن کرمی بلند و یک تکه‌ی پیرمرد ، چسبیده بود.

گروه‌بان گفت : « مسجد دست عراقیاس که! » — می خورد. خرمشهر مسجد بزرگ و معروفی داشت.

دریس گفت : «ها دیگه . اونجا بوده تا اونموقع ، یه اتاق داشته

بغل مسجد. »

گروه‌بان گفت : « خوب شدن گرفتنش اسیری. » مکث کرد و باز

گفت : « گواشتاشو همه زدی ها ، دریس. »

گفتم : « بگیرنش چیکار ، پیرمردو! »

دریس گفت : «دخترشو ولی گرفتن.»

گروهبان پرسید: «دخترش؟»

— «میگه یه دختر داشته پونزده ساله.»

برای چند لحظه لقمه‌ام را نجویدم . ابروهای گروهبان رفتند

بالا ، گفت : «ای خواهرشونو.» بعد گفت : «خب؟»

دریس نگاه به گروهبان نمی کرد:

— «میگه سه‌تا اومدن دخترشو بردن تو مسجد، بعدم خودشو یه

چندتا کشیده‌زدن گفتن برو.»

گروهبان گردنش را کج کرد. یکدانه برنج گیر کرده بود گوشه

لبش ، توتار سیلش. گفت: «اینم اومده ها!؟»

دریس گفت: «میگه کاری نمی‌تونسته بکنه.»

پیرمرد زیرچشمی به‌ما نگاه می کرد. مثل اینکه فهمیده بود داریم

درباره‌اش حرف می‌زنیم. دست برد توجیب بغل پیراهنش ، قوطی

سیگار را درآورد و مشغول پیچیدن سیگار شد. گروهبان يك قاشق

دیگر خورد ، قاشق را توی دیگ ول کرد و بلند شد . من هنوز گرسنه

بودم . صبح خیلی سگ‌دو زده بودیم — بیخودی — گروهبان گفته

بود: «یه کمی بریم شهر ببینیم چه خبره» و گفته بود: «ریغمون دراومده.»

یکی دو ساعت هم تو شیر و خورشید پلاس بودیم . توی این يك ماه

جنگ اصلا چشممان به زن نخورده بود.

گروهبان رفت از پشت پنجره بی‌شیشه ، به بیرون نگاه کرد .

بیرون بیابان بود. گروهبان تفنگش را برداشت و بسرگشت، آمد سر

دیگت ، خم شد و باز يك قاشق برنج خورد. به من گفت: «کم نیاری...»  
 دریس خیلی بادیستگاه چکانده ور می رفت. گروهبان وقتی  
 داشت کلاهش را برمی داشت به من گفت: «بجنب» بعد به دریس گفت:  
 «سیگار نداری، نه؟»

— «نه سر گروهبان.»

پیرمرد سرش را بلند کرد و به گروهبان نگاه انداخت. آنوقت  
 سیگار تازه پیچیده اش را بطرف او دراز کرد. گروهبان چند لحظه  
 مثل برق گرفته ها ماند. بعد به اینور و آنورش نگاه کرد و یواش یواش  
 قدم برداشت؛ رفت نزدیک پیرمرد. کلاه هنوز دستش بود. من نمی خوردم  
 گروهبان به پیرمرد که رسید خم شد و آرام سیگار را از او گرفت و با  
 انگشت يك تقه روی دست پیرمرد زد. سیگار را به لب گذاشت، بعد  
 نگاه خود را از او برید و سریع، باز به من گفت: «بجنب» و از اتاق  
 بیرون زد. دهنم پر بود. سردیگت را گذاشتم و دیگت را بر دم جای اولش  
 و در حالیکه تفنگم را برمی داشتم با عجله به دریس گفتم: «قربانت» و  
 دویدم پشت سر گروهبان.

گروهبان پشت فرمان، اول سیگار را روشن کرد، بعد استارت  
 زد و گاز داد. پشت سرمان خاك می کردیم و می رفتیم. خیلی دیرمان  
 شده بود. باد داغ به صورتمان می خورد. خمپاره اندازهای هر دو طرف  
 یکریز کار می کردند، ما از کنار چند سنگر گذشتیم. گروهبان برای  
 آنهایی که توی سنگر لمیده بودند بوق می زد. نمی شناخت اما همین جوری  
 بوق می زد، سیگار را از روی لب برداشت تا وقتی به ته رسید. ته

سیگار را با دوانگشت گرفت و به آن نگاه کرد ، بعد پرتش کرد تو بیابان .

رسیدیم به نخلستان . باجیب نمی شد جلو تر رفت . گروهبان ترمز کرد . پریدم پائین و گروهبان جیب را خاموش کرد . آن را همانجا ول کرد و رفتیم توی نخلستان .

محل دیده بانی يك سنگر بزرگ بود که جلوش دیواری کوتاه و کلفت از سمنت کشیده بودیم . دیده بان کز کرده بسود توی سنگر . دوربین به گردنش بود . وقتی ما را دید فکر کردم می خواهد چیزی بگوید ، نگفتم . فقط آب دهانش را قورت داد و به گروهبان نگاه کرد . گروهبان پیشدستی کرد : « بابا این مادر سگا مگه مارو ول می کنن . »

بعد به من اشاره کرد : « از این پرس . صبح تا حالا مثل قاطر مار و ویلون کردن . »

دیده بان گفت : « داشتم دیگه کم کم می رفتم جون تو . »

آدم آرامی بود . گروهبان سه بود .

گروهبان گفت : « خب چه خبر ؟ »

بالای سنگر بودیم . دیده بان ایستاد . دوربین را از گردن در آورد

و یطرف گروهبان دراز کرد . بی سیم را هم به دست من داد و گفت :

« هیچی . بگیر خودت نگا کن . من میرم . از گشنگی دارم

ضعف می کنم . »

دیده بان که از تو سنگر آمد بیرون ، گروهبان پرید تو .

گروه‌بان گفت: «اگه سیگار داری چندتا بذار.»

دیده‌بان گفت: «یه دوتا از این سیگار عربیا اونجاهس.»  
ورفت پای نخلی ایستاد وزیپ شلوارش را کشید. تفنگک پشت  
کمرش بود. گروه‌بان سیگارها را درشکاف کوچکی، توی سنگر  
پیدا کرد و گفت: «اینا از کجا؟»

دیده‌بان سر بر گرداند: «یه پیرمرد بهام داد. عرب بود.»  
من رفتم تو سنگر. شاش دیده‌بان از سینه نخل شر می‌کرد و  
می‌ریخت پائین.

گروه‌بان گفت: «سیگار تندیه.»

— «آره.»

گروه‌بان گفت: «سیگار خوبیه.»

دیده‌بان گفت: «...ا.ه.» شاشیدنش تمام شد. داشت زیپ شلوارش  
را می‌بست که باز گفت: «یه پیرمردی بهام داد.»  
گروه‌بان گفت: «گفتی.»

دیده‌بان گفت: «بیچاره پیرمرد، یه چیزیش بود.»

بعد پرسید: «این سرباز مارو ندیدین شما؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «دو ساعته یعنی رفته ناهار بیاره... گوز.»

خواست برود که گروه‌بان پرسید: «چش بود؟»

دیده‌بان گفت: «کی؟»

— «پیرمرد!»

— «نمیدونم . عرب بود . گفتم شاید فقیره . اول اونور نشسته بود، یهو دیدم بالای سنگره . دستش نشست روشونم ، زل زد بهام . ترسیدم . صداش گرفته بود . گفت مسجد آقا ، مسجد . اونوقت اشاره کرد به تفنگم و اشاره کرد به اونور شط و گریه کرد . هی می گفت مسجد ....»

گروه بان پرسید: «یعنی چی؟»

دیده بان جواب داد: «یعنی گرای مسجد و مثلاً بدم . البته فکر می کنم.» شانه بالا انداخت و ادامه داد: «آره ، منظورش همین بود . که اونجارو بزن ...» پوزخند زد: «هه . بهش گفتم لامصب میخوای دهنمو سرویس کنی؟ نفهمید . اشك می ریخت . اصلاً حالیش نمی شد چی میگم . منم دیدم چاره چیه، گفتم خیلی خب خیلی خب . یه چیزیش بود . اونوقت پنج شش تا سیگار برام گذاشت و رفت.»

گروه بان سرش را تکان داد . بعد صورتش يك جورى شد . انگار که در حال فکر کردن است .

دیده بان گفت: «ولش ... نهار چی بود؟»

گفتم: «چلو خورش.»

گفت: «حالا دیگه بدون گوشت حتماً.» و رفت .

حالا دیگر گروه بان دیده بان بود . دوربین را گذاشت روی دیوار سنگر و دید زد . يك بار از راست به چپ ، بعد از چپ به راست . وسط راه دوم یکهو دوربین را ثابت نگه داشت و چند لحظه ماند . آنوقت نگاه برداشت . دوربین همانطور ثابت بود . گروه بان به من نگاه کرد

و گفت :

– «یکی شو چاق کن بکشیم.»

نفس عمیقی کشید و دوباره چشماهایش را گذاشت روی دوربین.

گفتم: «کبریت تو جیب شماس که سر گروهبان!»



«بایادم حمود آبخو»

## جسد

بار وانت يك جسد بود. وقتی پریدم بالا دیدم.  
سنگر مانزديك قبرستان بود. من داشتم از مرخصی چهار ساعته  
بر می گشتم - از شهر - به گروهبانها هشت ساعت می دادند ، به ما  
چهار ساعت.

دربر گشت ایستاده بودم سر فلکه ، بلکه ماشین بیاید و مرا به  
سنگر برساند. وانت آمد . بعد دیدم بار آن يك جسد است. سه نفر  
بالای سر جسد نشسته بودند. سکوتی در وانت بود.

پرسیدم : «از جبهه می آری نش؟»

یکی شان سبیل زردی داشت. سر جنبانند.

گفتم : «سرباز بوده لابد ، ها؟»

- «نه.»

- «پس چی... پاسدار؟»

صدای سبیل زرده که گفت: «هنا» ضعیف تر از صدای بغل دستی ام بود که گفت: «نه» باهم گفتند. سر بر گرداندم طرف بغل دستی ام و گفتم: «نه؟»

سبیل زرده و بغل دستی من چند لحظه بر و بر بهم نگاه کردند. بغل دستی ام سرش را انداخت زیر و گفت: «هیچی، همینجوری.» سبیل زرده هنوز به او نگاه می کرد.

روی جسد ملافه کشیده بودند. چند لکه خون نشت کرده بود روی سفیدی ملافه و پهن شده بود. حالا هر چهار تایمان به جسد نگاه می کردیم. باران تند می بارید و وانت با احتیاط در جاده خیس لق لق می خورد و می رفت. بین ما و اتاقک راننده شیشه ای کوچک و مستطیلی بود. شخصی دیگری هم بغل راننده نشسته بود. شیشه جلو ماشین يك برف پاك كن داشت.

گفتم: «وضع جبهه او نور خیلی خرابه ... حالا باز طرف ما هنوز خبری نیست.»

سبیل زرده سر تکان داد. کلاهم را گذاشتم رو کاسه زانوم. سبیل زرده رو بروی من نشسته بود.

پرسیدم: «ترکش، ها؟» اشاره به جسد کردم.

— «ها.»

گفتم: «خوار تر کشو گائیدم، بد چیزیه ... خدا بیامرز دش.»

بغل دستی ام کاپشن کرم کوتاهی به تن داشت و يك کلاه کشی گذاشته بود روی سرش. به سبیل زرده گفت: «سیگار.»

سبیل زرده گفت: «بسته دیگه رزاق.»

رزاق سرجنباند و گفت: «بده.» کشیده گفت. خیلی توهم بود.  
من زود دست کردم تو جییم و پاکت هما بیضی رادر آوردم و جلوش  
گرفتم .

گفت: «قربانت. هس.»

گفتم: «بکش. فرق میکنه؟»

برداشت، روشن کردم و کشیدیم. دود پیچید. پرده ای از باران،  
فضای داخل اتاقك را خفه کرده بود و دود را نمی گذاشت که بیرون  
برود. تاق وانت از برزنت بود. برزنت چند محل پارگی داشت که  
باران از آنجاها تو می آمد. يك سوراخ هم درست وسط سقف بود  
که قطره قطره آب از آن می چکید روی جسد. رزاق چشمهایش را  
بسته بود و يك می زد. دود را بالا می فرستاد.

گفتم: «خدا بیامرزدش ... جنگه دیگه.»

رزاق گفت: «ولی بیخودیه سرکار، جنگه بشه.» بعد صورتش  
را توهم کشید و یواش گفت: «خسرو هم میخواس بجنگه.» بعد نگاهش  
رفت طرف سبیل زرده، آنوقت سرش را پائین انداخت. نگاه کردم  
به سبیل زرده، دیدم با انگشت پیشانی اش را می مالد. رزاق زیر چشمی  
به من نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت.

گفتم: «خب، جنگه. پس کی بمونه، پیرمردا و زنا؟ غیر از

اون مجبوره.»

رزاق دست برد تو موهاش. از کنار سنگری گذشتیم. روی آن

چادر پلاستیکی کشیده بودند . لوله ضد هوایی از لای گونی‌ها پیدا بود .

گفتم: «بیا ، بیچاره‌ها .» هیچکس پیدانبود . گفتم : «مثل قبره .»  
باز گفتم: «اصلا قبره .»

وانت ، از روی دست انداز که گذشت ، جسد کمی جا به جا شد . باران یکریز شر می کرد و به اسفالت که می خورد پشنگه‌ها می پریدند .

وانت ایستاد .

گفتم: «چی شد؟»

چند قدمی از پاسگاه رد شده بودیم . دو سرباز که تفنگ‌ها را تهاجمی گرفته بودند ، دم در پاسگاه ایستاده بودند . یکی شان حالا آمده بود جلوتر . آن یکی هنوز چسبیده بود به دیوار .

آن که مقابل رزاق نشسته بود خیلی جوان بود . صورتش هنوز موند داشت . گفت: «ورقه پیش کیه؟»

سبیل زرده گفت: «پیش سیاس .» و اشاره داد به شخصی بیغل راننده . آنوقت سیاس ، پیاده شد و دوید طرف سرباز ، با هم رفتند پای دیوار . حرف زدند ، بعد سرباز ورقه‌ای را از سیاس گرفت و رفت تو . سیاس ایستاد ، به اطرافش نگاه کرد . یقه کتش را بالا کشید و قدم زد . بعد به وانت نگاه کرد . باران دیوار پاسگاه را پاك خیس کرده بود . سرباز آنطرفی انگار داشت می لرزید . چشم از باران بر نمی داشت . سرباز اولی برگشت . ورقه را به سیاس پس نداد . چیزی به او گفت و هر دو

به طرف وانت دویدند و آمدند بالا.

سرباز گفت: «ملافه شو بزن بالا...»

سرم را کنار کشیدم و گرنه قنداق تفنگش محکم می خورد  
تو فکم.

سبیل زرده نگاه کرد به جسد، بعد به سرباز، بعد به همه ما.  
آنوقت ملافه را از روی صورت جسد پس زد. چشمهای خسرو بسته  
بود. يك خط آب، از وسط پیشانی می آمد و از سمت راست بینی می گذشت  
و از لابلای سبیل به دهان می رسید. خسرو صورتی کشیده و استخوانی  
داشت و چانه ای که نوکش تیز بود. پوست صورت او، که ریشی چند  
روژه برش نشسته بود شفاف بود، اما لبهایش کبود بود و انگار خون  
پشت پوست لبها ماسیده بود. گردن خسرو کج نبود.

سرباز گفت: «پائین تر.»

سبیل زرده دستی به پیشانی کشید و چند لحظه به چشمان ریز و  
گرد رزاق خیره شد. رزاق به جسد نگاه نمی کرد. سبیل زرده آرام  
ملافه را باز از روی خسرو کنار کشید. سینه خسرو پیدا شد. يك ردیف  
زخم، مایل روی سینه اش بود و آب باران زخمها را خیس کرده بود.  
هر زخم دهن باز کرده بود و چند پرسرخ در گرداگرد خود داشت.  
سرباز سرش را پائین آورد و دقیق تر شد و گفت: «ترکش نیس  
که...» باترس و باتردید گفت. و باز گفت: «گلوله س.» گلوله بود.  
سرباز گفت: «اینجا که نوشته ترکش؟!»

سیا گفت: «فرق داره؟»

— «معلومه.»

— «سرکار آخه دکتر قبول نکرد بنویسه.»

— «چی؟»

— «که گلوله‌س.»

— «چرا؟» سرباز این را گفت و پیاده شد. سبیل زرده روی جسد را پوشاند.

سیا گفت: «خودشون میدونن. اشکالی داره مگه ... اشتباه شده شاید.»

سرباز گفت: «باید بپرسم.» و رفت.

سیا گفت: «سرکا...»

سرباز سراپاخیس بود. راننده بیرون آمد. در را محکم بهم کوفت. تکه‌ای برزنت روی سرش گرفته بود.

— «اینجا دیگه چی میگن؟»

سیا گفت: «هیچی. مهم نیس.» پرید پائین و رفت دنبال سرباز. باهم رفتند تو پاسگاه.

راننده گفت: «قاجاق مگه حمل می‌کنیم که اینهمه دنگ و فنگ داره؟»

رزاق گفت: «میگه چرا گلوله‌س.»

راننده پوزخند زد: «په ... بگو بره از خودشون بپرسه.» رو پای خودش بند نبود.

رزاق گفت: «تخمیه.»

سبیل زرده گفت: «چیزی نیست. درس میشه.»

من گفتم: «جریان چیه؟»

راننده گفت: «سگک مصیبا.» بعد رو کرد به من و گفت:

«می بخشین ها، سرکار.»

— «نه بابا... جریان...»

راننده حرفم را برید: «خودشون میزنن، خودشون هم میگوین

چرا گلوله‌س.» سرتکان داد و به پاسگاه نگاه کرد.

گفتم: «چطور مگه؟»

پسرک نگاهم کرد. هیچی نمی گفت. چشمهای درشت و مژه‌های

بلندی داشت. از پشت مژه‌ها نگاهم می کرد.

سبیل زرده گفت: «او مدن؟» خواست حرف را عوض کند.

فهمیدم.

گفتم: «کیا زدنش؟ عراقیا؟»

راننده گفت: «کاشکی عراقیا... آدم دلش نمی سوخت...»

نیو مدن. بر گشت. رفت و پشت فرمان نشست.

گفتم: «چرا، ها؟»

رزاق گفت: «می جنگیده.» پسرک تیز نگاه به رزاق کرد.

سبیل زرده آرام گفت: «باید خبر میداد رزاق. باید اجازه

می گرفت.»

رزاق اشاره کرد به سمت پاسگاه.

— «شما هم حرفای اونو غرغره کنین.»

ساکت شدند. باران انگار می خواست تاق را روی سرما خراب کند. دست تو جیب کردم و سیگار در آوردم. یکی دادم به رزاق، هر دو کشیدیم. سیما دوید آمد. ورقه را می چپاند توی جیب بغلش. گفت: «میریم.» و رفت جلو نشست.

راننده استارت زد، وانت لرزید، راه نیفتاد. راننده باز استارت زد، اما ماشین راه نمی افتاد. راننده هی می زد. رزاق زده شیشه کوچک، داد زد: «چی شده؟»

راننده سر بر گرداند: «روشن نمیشه.»

رزاق سرش را با دودست گرفت: «بازم هل...»

سیما آمد و گفت: «یه کم هلمش بدیم روشن میشه.»

سبیل زرده و پسرک پائین رفتند. رزاق در حالیکه غرغر می کرد رفت. بعد از آنها من پیاده شدم و پنج تایی شروع کردیم به هل دادن. زور ماشین خیلی بود. باران از دو گوشه کلاه هم شرمی کرد و مادیگر به باران اعتنایی نداشتیم.

سیما گفت: «می بخشی سرکار.»

سر تکان دادم: «این چه حرفیه.»

وانت کمی که دور برداشت، سبیل زرده زد به بدنه و بلند گفت: «بنداز دو.» ماشین پت پت کرد. جسد بالا و پائین شد و ماشین ایستاد و جرم نخورد؛ وقتی می ایستاد مثل سنگ می شد.

سیما گفت: «یه هل دیگه» و داد زد: «خلاص کن.» هل دادیم. در حاشیه جاده پیش می رفتیم. نصف ماشین بیرون بود. من و رزاق و پسرک

يك شانه را محکم به پشت ماشین تکیه داده بودیم و فشار می آوردیم .  
جسد باهرتکان ماشین تکان می خورد. آب لکه های سرخ را کم رنگ  
می کرد. صورت رزاق درست روبروی صورت من بود . آب انگار  
از پرز پوست صورتش بیرون می زد . رگ گردنش بالا آمده بود. ما  
زور ماشین را به سختی داشتیم، اما باز دور گرفت.

سبیل زرده گفت: «بنداز.»

وانت ، تلپ ، افتاد تو شکاف گلی بیرون از جاده و ایستاد .  
پوتینم پراز آب شده بود.

سیا گفت: «یا علی... یه هل دیگه.» بدنش قوس برداشت و هل  
داد. رزاق نفسش را حبس کرده بود. از سرخی ای که روی پیشانی اش  
می دوید پیدا بود.

پسرك گفت: «فایده نداره.»

ما همچنان زور می آوردیم به ماشین ، روبر گرداندم، دوسرباز  
هنوز داشتند نگاهمان می کردند . هیچ پناهی نبود که از باران فرار  
کنیم. جاده توی دشت پیش می رفت و تنها ساختمان پاسگاه بود که  
حالا هم از ما دور بود.

رزاق گفت: «علاف شدیم.» صدایش از ته گلو بود. صورت  
خود را چسبانده بود به لبه پشت وانت که خیس بود و حتماً خیلی  
سرد بود . نگاه رزاق سمت جسد بود . دندانهایش را به هم فشار  
می داد .

گفتم: «فایده نداره.»

پسرک گفت: «اگه بشه طایر شو در بیاریم خوبه.»  
 رزاق گفت: «چطوری؟ چه فایده. اصلا ماشین خرابه.»  
 بعد تکیه داد به بدنه ماشین و سرش را گذاشت روی سرزنت. سبزی  
 کلاهش سیرتر شده بود.

سبیل زرده گفت: «خوبه بلند کنیم، ها، بیاین اینور.»  
 راننده سرش را بیرون آورد و گفت: «حالا یه کم بشین تو،  
 در میاد، کم کم.»

سیا گفت: «بد نمیگه، بریم تو.» رفتند تو.  
 سیا گفت: «بپر بالا سر کار.»  
 گفتم: «نه، من باید برم، باید زود برسم، میبخشین.»  
 - «کجا حالا؟ کو ماشین؟»  
 - «یه چیزی داره میاد.»

از دور ماشینی نزدیک می شد. توی باران محو به نظر  
 می رسید.

سیا گفت: «تا بیاد.»

لبخند زدم: «او مد دیگه.»

ماشینی که نزدیک می شد، ریو بود. به پاسگاه که رسید ترمز  
 کرد، بعد یکی از سربازهای دم در باتفنگ به او اشاره کرد که برود.  
 ریو راه افتاد و بسمه ما نزدیک شد. دست بلند کردم، زد رو ترمز.  
 برگشتم طرف بچه ها، دست تکان دادم و پریدم بالا. پنج شش تا سرباز  
 دیگر هم تو ریو بودند. روجبه های مهمات پلاستیک کشیده بودند.

به بیرون نگاه کردم . باران تندى مى بارید و دانه هایش درشت بود.  
همچنان که دور مى شدیم مى دیدم که رزاق هنوز زیر باران تکیه  
به وانت داده است .



## يك روز مه گرفته

بالاخره بعد از کلی خواهش و تمنا ، گروهبان راضی شد جیب را برای يك ساعت به ما بدهد. بهش اطمینان دادم که احتیاط می کنم. می گفت: «مه ، خطرناکه.»

گفتم: «مه چیه سر گروهبان. ما تو تاریکی ش هم چراغ خاموش میرونی.»

خندید و در حالیکه سوییچ را پرت می کرد گفت: «گردن خودت.»

من و باقر صفاری بودیم . می خواستیم برویم شیر پیدا کنیم . باقر صفاری سخت سرما خورده بود ، بیچاره داشت از دست می رفت اما هیچکس بهش محل نمی گذاشت . من به او گفتم شیر بهترین چیز است.

گفت: «شیر از کجا؟»

– «خودم برات گیر میارم . چیکار داری.»

و حالا با جیب گروهبان راه افتاده بودیم دنبال شیر. بهمن بود و مایک بند تو جبهه بودیم. آنروز مه غلیظی توی هوا نشسته بسود و طوری بود که فقط دوسه متری جلویمان را می دیدیم. درجاده خلوت گاز می دادیم و مه را می شکافتیم. باقر صفاری بغل دست من نشسته بود. گفتم: «شیر حالتو جا میاره.»

- «چی؟»

- «برای سرما خوردگی دو چیز خوبه، یکی شیر یکی کنیاك.» پرسید: «کنیاك؟» همهش نگاه به بیرون می کرد، دستش را از روی داشبورت بر نمی داشت.

گفتم: «شیر و کنیاك، شنیدم البته.»

گفت: «تو هم حال داری ها.»

بچه خوابی بود. هم خرج بودیم. بر گشتم و لبخند زدم. او هم خندید.

گفت: «مزاحم تو هم شدم.»

صدای تلق تلق جیب و صدای باد آنقدر زیاد بود که باید داد می زدیم. دشتی که در دو طرفمان بود پوشیده از مه بود، اما از لابلای مه، لکه های سفید نمك را گاهی می دیدیم. امسال بخاطر جنگ نمك جمع کنها نتوانسته بودند کار بکنند، به همین علت سفیدی داشت توی دشت پهن و پهن تر می شد.

از کنار پاسگاه که گذشتیم، من فقط يك بوق زدم و از روی سرعت. گیر به سرعت رد شدم. جیب بالا و پائین شد و نزدیک بود منحرف

بشویم .

باقر صفاری گفت: «یواش!» ترسیده بود.

گفتم: «بابا ترمزش داغونه.»

گفت: «خیلی بد میری . اصلا حواست نبود.»

— «تقصیر ترمزشه.» نه ترمز خوب کار می کرد ، نه دنده چهار

جا می افتاد.

باقر صفاری کمی آرام شد. آنوقت گفت: «دوتا عکاس مثل اینکه

دست بلند کردن، ندیدیشون؟»

— «کدوما؟» تو آینه نگاه کردم. پاسگاه محو پیدا بود، اما عکاسها

را ندیدم.

باقر گفت: «اصلا حواست نبود. بغل پاسگاه بودن. اومدن جلو

که دست بلند کنن ، یا بلند کردن ، نمیدونم . من حواسم رفت تو

رانندگی تو.»

با دوانگشت فین کرد و آب دماغش را بیرون ریخت.

خندیدم و به شوخی گفتم: «واش ، بایه چیز دیگه برن. خوشم

میاد از شون؟»

بی اعتنا به من ، گفت: «کلهم داره می ترکه.»

— «حالا میرسیم.»

از فلکه گذشتیم و وارد شهر شدیم . خلوت بود . گاه گاه کسی

رامی دیدیم که از کنار پیاده رو رد می شد. صدای شلیک توپ از دورادور

می رسید و مشکل می شد تشخیص داد که خودی است یا مال دشمن .

از سرعت جیب کم کردم . ظهر بود، اما هنوز هوا مثل صبح بود. بسا همان خنکی و مه.

باقر گفت: «استخوانام لش شدن.»

رفتیم سربازار. پارك كردم و دویدم تو. دكانها يابسته بودند ياشير نداشتند . برگشتم.

گفتم: «چند تا بازار ديگه هست . به اونا هم سربزنيم.»

باقر گفت : «حالا زيادم مهم نيست . برگرديم.»

— «كجا برگرديم . تا اينجا اومديم.»

از رانندگی كيف می کردم . بخصوص كه خيابانها خلوت بود و ما هم ارتشي بوديم و خيابان انگار همه ش قرق ما بود. با چراغ روشن می رفتيم . بعضی وقتها هم همینطور دستم را روی بوق فشار می دادم . باقر گفت: «سرمون رفت.»

به بازارهای ديگر هم سر کشيديم . به بازار چوبی هم رفتيم . همه دكانهاش از چوب بودند. میوه فروش ها بسته بودند. فقط در نبش بازار چندتا زن عرب نشسته بودند و ماست می فروختند.

پرسيدم : «شير ندارين؟»

— «ماست داريم.»

— «نه . شير . شير ندارين؟»

— «نه . ماست خب بهتره شيره.»

گفتم : «خیلی ممنون.» و برگشتم . يك ساعت مهلت گروهبان

تمام شده بود، اما کی به حرف گروهبان اعتنایی داشت. باقر صفاری

از توی ماشین پائین نمی آمد . رنگش پریده بود و گونه‌هاش زده بودند بیرون .

گفتم: «چه کنیم؟»

گفت: «ولش . برگردیم.»

محکم با کف دست روی فرمان زدم .

— «گه . یعنی یه شیر نباید گیر بیاریم؟»

روشن کردم و راه افتادم که برگردیم . این بار یواش می رفتم . آدم کفرش بالا می آید . جنگ باشد ، مریض هم باشی ، آنوقت يك لیوان شیر گیر نباید که بخوری . دنده چهارم که دیگر بدتر عصبانی ام کرده بود . توی پیچ فلکه که افتادیم ، یکهو زدم روی ترمز . یادم آمد به پیرمردی که بز داشت و حتماً می توانست به ما شیر بز بدهد .

گفتم: «خودتو سفت بگیر.»

— «چی؟»

گفتم: «شیر بز خیلی خوبه . حتی بهتر از شیر گاو.»

— «کجا؟»

دور فلکه پیچیدیم و از همان راه برگشتیم . راه زیادی نبود . خانه آن پیرمرد نزدیک پل بود . سه چهار روز پیش رفته بودیم آنجا — با گروه بان — و او را دیده بودیم . گروه بان نشست به خرما خوردن و من برای پیرمرد نامه ای نوشتم . بعد او به هر دوی ما یکی يك لیوان شیر بز داد . عکاسی هم آنجا بود . وقتی من داشتم نامه می نوشتم ، عکاس همی از من و پیرمرد عکس انداخت .

سنگرها آنقدر به خیابان نزدیک بودند که ما حالا با وجود آنهمه مه آنها رامی دیدیم . درست از سمت راست خیابان پیش می رفتیم . سنگرها خالی بودند . مردم از شهر خارج شده بودند . ما در کنار پیاده رو ، یا ماشینهایی که در يك چشم بهم زدن پیدا می شدند و گم می شدند ، فقط ارتشی و پاسدار می دیدیم .

در طول راه صفاری روی صندلی لمیده بود و سرش رابه پشت تکیه داده بود . باینکه دوست داشتم گاز بدهم ، اما سعی می کردم آهسته بروم که باد اذیتش نکند . تند رفتن توی مه هم خطرناک است . آنوقت رسیدیم به نزدیکهای پل . جاده روی بلندی بود و خانه ها چند متر پائین تر ، در دو طرف جاده بودند . يك سرازیری پیدا کردم و با دنده خلاص ، بوق زنان ، رفتیم پائین . آنجا دهاتی در میان نخلستان بود . مه لابلای نخلها می پیچید اما کم نمی شد . وقتی ترمز کردم ، دوتا عکاس را دیدم که یکی نشسته بود و یکی به نخل تکیه داده بود . دوربین هارا به خودشان آویزان کرده بودند . ما را که دیدند ترسیدند و آن که نشسته بود بلند شد .

گفتم : « ایست ! » می خواستم اذیت کنم .

عکاس ایستاده ، شانه هایش را بالا جمع کرد و تیز نگاه انداخت . بعد جلو آمد . خیره شد به من و بعد مشتاقانه سر چرخاند و به رفیق خود گفت : « ا... خودشه . »

رفیقش گفت : « چی ؟ »

عکاس گفت : « همون سربازه . »

من هم اورا شناختم. همان عكاس آنروز بود.  
 باقر گفت: «همینا بودن انگار. بغل پاسگاه.»  
 عكاس جلوتر آمد و گفت: «خسته نباشی سرکار.»  
 پائین پریدم: «قربانت. جریان چیه؟»  
 گفت: «پیرمرده، پیرمرده یاده سرکار؟»  
 - «آره. اومدیم ازش شیربخریم.»  
 - «کجاس؟ جاشو میدونی؟»  
 چراغهای جیب را روشن گذاشته بودم. نور در مه نفوذ کرده  
 بود و افتاده بود روی يك مشت هیزم.  
 گفتم: «آره خونهش همین بغله.»  
 عكاس رو به رفیقش کرد: «شانس آوردیم.» بعد به من گفت:  
 «نیم ساعته اینجا نشستیم. همیشه اینجا بودش.»  
 رفتم سراغ خانه پیرمرد. به نهر که رسیدم، خیز برداشتم و پریدم.  
 آنور نهر حیاطش بود. يك حیاط كوچك گلی با يك اتاق. لبه دیوار  
 از بس که فرو ریخته بود کنگره‌های شده بود. در را هل دادم. باز شد.  
 باز بود:

- «زایر»

رفتم تو. باز صدا زدم. کسی جواب نداد. توی اتاق هم سرک  
 کشیدم. نبود. يك نخل وسط حیاط بود که یکی از شاخه‌های آن شکسته  
 بود و آویزان شده بود. شاخه شکسته زد کلاه‌م را انداخت. کلاه را برداشتم  
 و دور تا دور خانه را گشتم. پیرمرد انگار دزمه گم شده بود- بابزش-

چند لحظه ایستادم که ناگهان از توی مه در بیاید . نیامد . برگشتم پیش  
بچه‌ها و گفتم: «نیست!»

عکاس گفت: «چطور نیست؟ کجا رفته؟ من باید همین حالا  
بگیرم. حالام که شما هستین.» و به رفیقش گفت: «با این مه خیلی خوب  
میشه، نیست؟»

رفیقش گفت: «من گشنمه . دلم داره ضعف میره.»  
به عکاس گفتم: «مگه اونروز نگرفتی؟ گرفتی که!»  
با اوقات تلخی گفت: «دورینو زدن زمین، عکسا سوخت.» با  
نوڪ پا روی زمین خط کشید: «آدم آخه چی بگه؟»  
پرسیدم: «کیا؟»

— «همون سرگروه‌بانتون . توپاسگاه . دوروزنگه داشت پیش  
خودش بعد هم زد زمین. الکی به آدم پيله می کنن.»  
خندیدم: «سرگروه‌بان ما؟»

بی حوصله گفت: «چی میدونم.»  
رفیقش گفت: «حالا بریم، یه وقت دیگه . خب حالا که نیست.»  
عکاس گفت: «چی میگی؟ نمیدونی چه عکسایی بود. این سرکار  
هم داشت براش نامه می نوشت. باید چندتا دیگه بگیرم.»  
بعد صدایش را پائین تر آورد و از رفیقش پرسید: «نمایشگاه  
کیه؟»

رفیقش انگار نشنید. هیچی نگفت.  
گفتم: «خوبه اگه پیدااش کنیم. این رفیقمون داره از دست میره.»

باقر صفاری خودش را روی جیب ول کرده بود. حال نداشت، اما با تمسخر از من پرسید: «تو برایش نامه نوشتی؟»  
نامه نوشتن من خیلی بد بود. حتی برای خودم هم نمی توانستم بنویسم و باقر این را می دانست.

گفتم: «الکی. آدرس که نداشت. همین جوری دل خوش کنك فقط می گفت شادگان... کاش پیدااش کنیم.»  
باقر گفت: «مهم نیست.»

گفتم: «کاشکی ولی پیدااش بشه.»  
باز نگاه به نخلستان کردم. هیچ پیدا نبود. چند نخل جلو تر رفتم.  
در لای مه چیزی جنبید. اول خیال کردم سگ است یا بز. باز جنبید و از نهر پرید.

- «هی!»

پیش تر رفتم. تصویر پسری در میان مه شکل گرفت. ایستاده بود و خیره به من بود. پیرامه اش تا زیر زانوش بود.  
- «هی. پسر. هی!»

نگاهش ثابت روی من مانده بود. چشمان سبزی داشت. ترسیده بود.

پرسیدم: «این پیرمرد کوش؟»

- «ها؟» سر و ویش همه گلی بود.

گفتم: «این پیرمرد اینجا بود. یه بز داشت. کوش؟» دادمی زدم. نزدیک نمی شد. من رفتم جلو تر و او عقب کشید.

– «کوش...ها؟»

گفت: «اینجا بود؟ این خونهش بود؟»

گفتم: «ها.»

گفت: «مرد.» آرام جواب می داد.

گفتم: «کی؟»

دستش را برد بالای سرش و کشیده گفت: «از خیلی وقت.

پریروز.»

– «چطوری؟»

– «بزش خمپاره خورد ، خودش مرد.»

– «خودش هم خمپاره خورد مرد؟»

– «نه خودش خوابید مرد.»

– «یعنی زنده بود، بعد خوابید مرد؟»

سرتکان داد: «ها . خوابید مرد.»

– «چه حرفا!»

عکاس پرسید: «چی داره میگه این؟»

بر گشتم طرف عکاس : «نمیدونم . بهر حال نیست حالا که.»

چکار کنیم؟»

عکاس گفت: «اشتباه نمی کنه؟»

– «شاید . فکر نمی کنم البته.»

رفیق عکاس بی تاب می کرد: «بریم.»

دوباره که سر بر گرداندم پسرک نبود، با مه انگار قاطی شده بود.

به باقر صفاری گفتم: «شانس نداری لامصب.»  
 باقر گفت: «شیرچیه بابا. بریم، خیلی دیر شده.»  
 گفتم: «برات خوب بود عمو... بیچاره پیرمرده، حیف.»  
 و رفتم نشستم پشت فرمان. باقر هم سوار شد. به عکاسها گفتم: «ما  
 بر میگردیم.»  
 رفیق عکاس گفت: «ماهم میایم.»  
 صورت عکاس توهم رفته بود. چرخ‌زد و به اطراف خود نگاه  
 کرد. رفیقش که سوار شد، خودش هم آهسته آمد و بغل دست او نشست.  
 دنده عقب گرفتم و مقداری رفتم که ماشین بتواند دور بردارد. باید از  
 سر بالایی می‌رفتیم بالا.



## در کمپ آنها

گروهان عسکری را که پیاده کردیم، راه افتادیم که توی کمپ گشتی بزنیم. عصر پنجشنبه زمستانی بود. خیابان کمپ شلوغ و درهم بود. آنقدر آدم رفت و آمد می کرد که خیال می کردی توی شلوغ ترین خیابان تهران هستی. آفتاب گرما نداشت و کج می تابید. در دو طرف خیابان دراز خانه ها بودند که به صورت بلوک ساخته شده بودند. هیچ ماشینی به جز ماشین ارتشی و آمبولانس حق عبور و مرور در کمپ را نداشت.

خانه ها کوچک بودند و مردم همینطور از درهای کوتاه کم عرض بیرون و داخل می شدند؛ مثل زنبور هایی بودند که توی کندوها بروند و دربایند. ما از خیابانهای فرعی هم گذشتیم و چند دختر را که کنار در اتساقهاشان نشسته بودند، دیدزدیم. گروهان زهرایی فقط می راند - بعضی اوقات به آنجا می آمدیم، تفریحی می کردیم و اگر می شد آب هویجی هم می خوردیم، یا شیر موز.

زمین کمپ خشك بود و هیچ درختی یا گیاهی ، چیزی درش نروئیده بود. روزها شاید می شد که حتی يك قطره باران از آسمان نباریده بود. بیابانی که کمپ را تویش ساخته بودند، نمکزار بود و در جاهایی که اسفالت نشده بود، سفیدی های نمك قلبی بیرون زده بود. ما به همه خیابانهای فرعی سرزدیم. خانه ها همه از ورقه های آهن ساخته شده بودند و کمپ سراسر رنگ سرب داشت؛ و می دیدیم که بر بعضی از دیوارهای سربی موج داریا بر سردرها چیزهایی بارنگ زرد به ژاپونی نوشته بودند که ما نمی توانستیم بخوانیمشان. برایمان مثل گلهای نقاشی شده بودند، نه نوشته.

گروه بان زهرایی گفت: «بر گردیم؟»

گفتم: «شاید هنوز تموم نکرده باشه.»

گفت: «رفته که باهاش لاس بزنه.»

خندیدم. گفتم: «بر گردیم...»

برگشتیم و در خیابان اصلی ، يك گوشه ای پارك گردیم. حالا از دور گروه بان عسکری را می دیدیم که داشت پای دیوار بلندی بادوست دخترش حرف می زد.

آنطوری که خودش می گفت، آن دختر مرده ای او بود و اگر هفته ای دو روز نمی آمد بهش سربزند خیلی بد می شد و آنروز، آمده بود تا برای فردا با او قرار بگذارد. چند ماهی می شد که باهاش آشنا شده بود. برایمان تعریف کرده بود که سه چهار بار با دختره رفته است و به قول خودش قفل اسلحه خانه را هم شکسته بود.

دختر بامادرش در يك اتاق زندگی می کرد و پدر نداشت. اتاقهای کمپ خیلی کوچك بودند. گروهبان عسکری می گفت مادره هم بی خبر نیست و تازه خوشش هم آمده ، چون دخترش به او گفته كه می خواهند بعد از جنگ عروسی كنند.

گروهبان زهرایی گفت: «خوب عشق میكنه این كون گشاد.»  
با گروهبان عسکری خیلی وقت بود كه رفیق بودند.

گفتم: «چرا عشق نكنه ، با اون قیافه ای ام كه داره.»

گروهبان زهرایی گفت: «جنگ برای این حال شد.»

گروهبان عسکری خوش قیافه بود. چهره استخوانی و پری داشت . مثل رایان اونیل بود. خودش هم می دانست و همیشه يك آینه كوچك تو جیب لباس كارش می گذاشت. خیلی به سر و روی خودش ور می رفت. بچه تهران بود و پنج ماه بود كه آمده بود اینجا. بی انضباط و از زیر خدمت در رو بود. اما هیچوقت نخواسته بود از ارتش در بیاید، خودش می گفت.

گفتم: «جنگ برای خیلی ها حال شد، سر كار زهرایی.»

گفت: «برای شما مجردا، آره؟»

خندیدم. گفتم: «اما من اهلش نیستم.»

گروهبان زهرایی آرنجش را روی فرمان گذاشت و به ام نگاه کرد. عصرها بخصوص کمپ شلوغ تر می شد. ما هم می ریختیم. خیلی از بچه ها دوست دختر پیدا کرده بودند. گروهبانها البته . دختر های آنجا با سربازها جور نبودند، به ما می گفتند شلخته - شاید هم بودیم.

اکثر خانواده‌ها عرب بودند. از خرمشهر و آبادان آمده و آنجا را اشغال کرده بودند. کمپ برای چهار هزار نفر درست شده بود، اما حالا بیست هزار نفر توش ساکن بودند. وقتی ژاپوניהادیده بودند مردم دارند به سمت آنجا می‌آیند، زده بودند به چاک.

گروه‌بان زهرایی گفت: «این حالا نمیداد. یکی از اون سیگارات روشن کن بکشیم.»

دوتا روشن کردم. گروه‌بان زهرایی سیگاری نبود. بهش دادم. دودش را تو نمی‌داد.

گفتم: «حوصله‌ت سر رفت، نه؟»

گفت: «نه بابا دارم حال میکنم.»

خنده‌ام گرفت: «باچی داری حال میکنی سرکار؟»

— «همین جوری. اینجا باز خوبه یه کمی چشممون به آدم میخوره.»

به کنایه گفتم: «تا دلت بخواد آدم هست. از همه جورش.»

جدی پرسید: «از همه جورش؟» پوزخند زدم. هیچ نگفتم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «اینا همه شون جنگ زده هستن، آره؟»

گفتم: «از دم.»

گفت: «...ه، بیچاره‌ها.» بعد گفت: «بازاگه ما خودمون در

عذابیم، خوبه که خانواده‌هامون لا اقل راحتن.»

پرسیدم: «خانواده‌تون؟ کجا؟ همون ملایر؟»

کشدار گفت: «آره.»

گفتم: «ملاير خوبه. اونورا اصلا خوبه. خبری نیست. بچه هم که داری.»

— «سه تا.»

گاه می دیدیم که چادر سیاه از سردخترك افتاده روی شانه هاش و بار دیگر که نگاه می کردیم روی سرش بود. گفتم: «خدا بذار تشون. لابد هر سه پسر؟» — «هر سه.»

خندیدم: «خوبه.» و مشتم را دوسه بار جلو و عقب بردم و همراه آن گفتم: «سه تا سوار.» و بلندتر خندیدم. او هم خندید.

گفت: «خیالی خوبه... بچه چراغ خونه ست.»

و دیدیم که دختر سرش را به سمت بیابان چرخاند — يك جسم سیاه شد — چند لحظه بعد گروهیان عسکری کلاه از سر خود برداشت و با حالت افسرده ای، بدون اینکه به زیرپای خود نگاه کند، روی سکوی پای دیوار نشست. آنگاه صورت خود را با کلاه پوشاند.

گفتم: «چی شده؟» لبخند هنوز روی لبهایمان بود.

گفت: «شاید دختره وقتش پره، نمیتونه.»

شانه جنباندم. بچه ها که از کنارمان می گذشتند، به جیب دست می کشیدند. روبرویمان دم دريك کاروان که انگار دفتر چیزی بود، صف طویل و فشرده ای بسته بودند. صف نمیدانم مال چه بود. مردم هجوم می آوردند، اما هیچکس داخل نمی شد. من از جیب پائین پریدم و تکیه به در آن دادم. در حاشیه خیابان بساطی ها ردیف نشسته بودند و

هر کدام چیزی می فروختند. خیلی هاشان سیگار فروش بودند. بعضی از فروشنده ها هم دخترهای جوان بودند و ما گاهی می رفتیم از شان چیز می خریدیم.

گروه بان زهرایی گفت: «حالا میخواد دختره رو بگیره؟»  
 - «چی داری میگی سرکار... بگیره؟ عسکری کجا، دختره کجا؟»

- «چطور مگه؟»

- «عسکری گمون نکنم اهل این حرفا باشه.»

- «جدی!»

- «همه غمبا اینجورین، سرکار زهرایی.»

پرسید: «همه؟»

جوابش را ندادم. شانه بالا انداختم و به آن سمت که بچه ها بازی می کردند نگاه کردم. چهره های ریز و فرز و سیاه سوخته که خاک بر سر و رویشان می پاشید. کمپ حمام نداشت. گروه بان عسکری همچنان روی سکو نشسته بود. دختر چادرش بر شانه هاش افتاده بود. انگار او بود که داشت حسرف می زد و گروه بان عسکری فقط گوش می داد.

گروه بان زهرایی گفت: «براش یه چند تابوق بزنیم.»

گفتم: «حالا خودش میاد دیگه.»

آفتاب غروب تازمین کشیده شده بود و از پشت سیمهای حصار بردختر می تابید و دختر درست وسط قرص خونی آفتاب ایستاده بود

وبساد لبۀ چادرش را به سمتی که ما بودیم تکان می داد. بعد گروهبان  
عسکری بلند شد و یکهو دستش را به دیوار زد. انگار هیچکس جز ما  
که مواظبشان بودیم آنها را نمی دید. گروهبان زهرایی سرش را  
نخاراند.

«حوصله مون سرففت.» و دوتا بوق زد. گروهبان عسکری  
متوجه شد. تند نگاهی کرد.

گفتم: «میاد.»

گفت: «کار هم داریم.»

گروهبان عسکری با دختر آهسته راه افتادند و بعد در پشت آن  
بلوک آخری گم شدند. زیپ اور کتم را بالا کشیدم و سوار جیب شدم.  
پشت نشستم. گروهبان زهرایی آهی کشید: «ای جوانی.»

گفتم: «خیلی پیر شدی حالا؟»

گفت: «آدم زن و بچه دار پیره دیگه.»

خندیدم. هر چه از غروب می گذشت، باد تندتر و جلوی اتاقها  
خلوت تر می شد. من باز سیگاری گیراندم. چوب کبریت سوخته را  
توی دست نگه داشتم. آنها را شکستم و بعد با دو انگشت، مثل تیله،  
روی زمین انداختم و پک به سیگار زدم.

گفتم: «زن و بچه خوبه سر کار؟»

«خوبه.»

«ولی دردسر داره لابد، نیس؟»

گفت: «خب...»

هیچ نگفتم. اونگاهی به اطراف انداخت و باز ساعدش را بر روی فرمان نهاد. گفت: «حالا به اینا نگاه کن، مجردا تخمشون هم نیست که جنگه.»

نگاه کردم. غروب خبر شب را می داد و شب خاموشی محض می آورد و سکوت می آورد و ترس. خاموشی آنقدر سخت می شد که اگر می خواستی در تنهایی، پشت دیواری بنشینی و سیگاری دود کنی، باید گل آتش سیگارت را مخفی می کردی.

گفتم: «خوب، زن و بچه دارا سخت ترشونه.»

گفت: «واقعاً سخته. آواره گی. جنگه.»

پرسیدم: «چی شد این؟ نیومد.»

گروه بان زهرایی متوجه نشد چه گفتم؛ گفت: «این بچه های

بیچاره.»

— «بچه ها بزرگ میشن سر گروه بان.» لبخند زدم: «شما توفکر

اینائین؟»

گفت: «نسل عجیبی می شن.»

— «بدتر از نسل خودمون؟»

پوزخند زد. گفت: «ما که ریدیم.»

گفتم: «خب.» شانه جنباندم و پک به سیگار زدم. دیگر چیزی

نگفتم. بچه ها دست از بازی کشیده بودند و پراکنده شده بودند. یکی

از آنها که کتش از خاک به سفیدی می زد، آمد از جلوی جیب ما رد شد.

من نگاهش کردم و اونگاهی به جیب و بعد به ما انداخت و عرض خیابان

را تا کرد و گذشت. رفت و من چشمم دنبالش بود و او از وسط فاصله دوبلوک همچنان می‌رفت، انگار معلوم نبود به کجا می‌رود. خسته شدم نگاه ازش بردم.

گروه‌بان زهرایی گفت: «آه ... از گل.»

که دیدم گروه‌بان عسکری از پشت یکی از بلوک‌ها پیداش شده. گفتم: «بالاخره شاداماد اومد.»

گروه‌بان زهرایی پوزخند زد: «شاداماد...» و چندتا بوق زد. گروه‌بان عسکری متوجه شد، اما زیاد اعتنا نکرد. نمی‌خندید و لنگان می‌آمد. گروه‌بان زهرایی باز بوق زد. اما عسکری به سرعت خود نیافزود.

گروه‌بان زهرایی گفت: «راستی هم شاداماد.»

تا اینکه گروه‌بان عسکری رسید. هیچ نگفت و سوار شد و زهرایی روشن کرد. حالت چهره گروه‌بان عسکری طوری بود که نپرسیدیم چی شده و راه افتادیم و تا وقتی از زنجیردم در کمپ رد نشدیم، هیچکس حرفی نزد. بعد افتادیم توی جاده بیابانی.

گروه‌بان عسکری برگشت و به من گفت: «سیگار داری؟»

سیگار روشن کردم و دستش دادم. گروه‌بان زهرایی حالا پرسید:

«چته؟»

گروه‌بان عسکری پک زد: «هیچ.»

من دو دستم را بر بالای صندلی جلو گذاشته بودم. بین شانه‌های دو گروه‌بان.

گروه‌بان زهرایی گفت: «گفت نمیاد؟»

... «نه . هیچی نگفت.»

— «لابد کار داشته ، ها؟»

گروه‌بان عسکری جواب نداد و ماهمین جور می رفتیم . بعد عسکری سیگارش را پرت کرد و گفت: «گه زدم.»

گروه‌بان زهرایی کمی جلویش را نگاه کرد و بعد ناگهان انگار چیزی عجیبی شنیده باشد، رو گرداند و تند به عسکری نگاه کرد؛ آنوقت دستش را جلوی شکم خود گرفت و شکل زنهای حامله را در آورد و گفت: «ها؟»

گروه‌بان عسکری هیچ نگفت و آهسته سر تکان داد. به هیچکدام از مانگاه نمی کرد.

زهرایی پرسید: «جدی؟»

گروه‌بان عسکری سکوت کرد. هردو شقیقه‌اش را با دست گرفت و آنگاه یواش گفت: «نمی خواستم اینجوری بشه. نمیدونم.» گروه‌بان زهرایی گفت: «باید احتیاط می کردی ... نکردی؟» بعد پرسید: «دختر بود؟»

— «ها.»

— «پس باید احتیاط میکردی.» و پرسید: «خب؟»

گروه‌بان عسکری گفت: «نمیدونم، هیچی. بهش گفتم میخوام برم مأموریت و چند هفته می مونم. گفتم باهاس برم جبهه. گفتم اما بر میگردم. گریه می کرد.»

بر گشت به من گفت: «بین خودمون باشه.»

گفتم: «آره . معلومه ، من خبر بر نیستم.»

محل نگذاشت. گروهبان زهرایی گفت: «شب شده، بعداً بیشتر

حرف می زنیم.» و پایش را بر روی گاز فشار داد. باد می پیچید و مادر باد

می رفتیم. گروهبان عسکری بر گشت و مدتی به کمپ نگاه کرد.

آنوقت از من پرسید: «شما کی قراره بر گردین جبهه؟»

گفتم: «اول برج انگار. چطور مگه؟»

یواش گفت: «میام.»

گروهبان زهرایی باز پا بر پدال گاز فشار داد و جیب لرزید و

گروهبان عسکری لرزید. گروهبان زهرایی سر بر گرداند و باپوز خند

به گروهبان عسکری گفت: «سفت بشین بابای فراری.»



## مواجهه

به کتلت می گفتیم کباب. جناب سروان پوز خندزد: «کباب!؟»  
گفتم: «همه همینو میگن ، میخورین؟»  
- «میخوریم.» خیره شده بود به چشمهام وانگار در آنها داشت  
پی چیزی می گشت. مرا به یاد پدرم می انداخت، به یاد چهره او در آن  
لحظه که تمام تنش سرد بود.  
گفتم: «حالا دیگه به شام اردو گاه نمی رسیم.»  
گفت: «کوتا شام ؟ هنوز عصره.» رنگ آسمان رو به سرخی  
می رفت.  
گفتم: «حالا میارن خب.» بعد می خواستم کمی سربه سرش  
بگذارم. سرم را پائین انداختم و گفتم: «ولی نه ، برای افسرا میذارن  
کنار.»

نیشخند زد: «جبهه این حرفا حالیش نیس.»  
گفتم: «چرا ، فقط بیچاره ما سربازا.»

وظیفه بود. نمیدانم از کجا فهمیده بودم -- ستاره‌ای هم بردوش نداشت -- شاید از چهره‌اش، چونکه سفید بود و مرتب بود. کاغذ رو پوست صورتش خش نمی‌کرد. انگار دوتیغه می‌کرد. من مدتی بود که رفته بودم تو نخش. تمام آن مدت که ماه‌شهر بودیم، توی شه--ر می‌دیدمش. کلاه را تا پیشانی پائین می‌کشید و از کنار پیاده رو- آرام- می‌گذشت و من تا وقتی که او در انحنای جاده بپیچد، نگاهم را به دنبالش می‌فرستادم. آن روز توی میدان دیدم تنهانشسته، رفتم سراغش: -- «ببخشین، کبریت دارین؟»

فندك در آورد. سیگار تعارف کردم، نکشید. سیگارم را روشن کرد، بعد نشستیم. گفتم: «لا کردارایه دقیقه آتش بس نمیدن.» صدای شلیک می‌آمد و اوناخنش را می‌زد زیر پوسته‌های ریز رنگ و رآمده‌ی میز.

بی اعتنا گفت: «جنگه دیگه.»

آنوقت حرف زدیم. از جبهه گفتیم و من برایش گفتم که سرگروهبان ما آدم گندی ست و گفتم که خیلی هم چاپلوس است و سربازها را اذیت می‌کند و خیارشور هم دوست دارد. اما جناب سروان یا هیچ نمی‌گفت یا کم می‌گفت.

می‌گفت: «خب، ارتشه، جنگه.»

گفتم: «ولی هرچی دس بهتر از تخم مرغه. تخم مرغ چیه؟ شب

سنگینه.»

گفت: «کو تا شب؟»

یکی از پایه‌های صندلی زیر پایم لق می‌خورد؛ بلند شدم که جایم را عوض کنم. جناب سروان يك لحظه خیال کرد می‌خواهم بروم. اشاره به صندلی کردم و گفتم: «كمك شكونده انگار.»

خندید و من بر صندلی دیگری نشستم. دور تا دور میز بغلی مان چند گروه‌بان و یکی دو تاهم استوار نشسته بود.

پرسید: «هر شب شام بیرون می‌خوری؟»

-- «اگه پول داشته باشم و بتونم در برم.»

مأموریت با صفایی بود. از جبهه دور بودیم، اما حیف که همه‌ش يك ماه بود.

گفتم: «شام اردو گاه چیه ... اه.»

لبخند زد. با لبهای کـوچك و خشك و سفیدش. خنده در چشم‌هایش نمی‌نشست، وقتی که لبخند می‌زد. وه، مردمک‌هایش چه سیاه بودند. فوری رو برگرداندم و به مرد عرب گفتم: «مال مارو گذاشتی زایر؟»

مرد عرب گفت: «چند تا؟»

-- «بهت که گفتم، شش تا.»

مرد عرب، جلوی چادر، رو بروی منقل نشسته بود و فوت می‌کرد تو خاکستر. چای قوری را می‌خواست که دم بیاورد. سر بلند کرد به زنش چیزی گفت. زن لباس سیاه پوشیده بود و نشسته بود کنار علاءالدین و پرسش که دوازده- سیزده ساله می‌آمد، در يك متری اش چمباتمه زده بود. پرسیدم: «چند ماه خدمتین جناب سروان؟» بار اول بود بهش

جناب سروان می گفتم. شانه بالا انداخت: «هنوز خیلی دیگه مونده.»  
کلاهم را از سر برداشتم و پشت لبه‌ی آن را نشانش دادم. به  
ردیف ستاره‌ها نگاه کرد. پوست لطیف اما زردی داشت.

گفتم: «چهاردهمیش ام ده روز دیگه می‌زنم.»

خندید و در همین وقت وانتی، آنور، کنار جدول پارک کرد.  
راننده وانت پیاده شد و آمد، سلام کرد، نشست و مشغول سیگار کشیدن  
شد. سبیل باریکی پشت لبش بود.

گفتم: «ولی سربازی بد موقعی به پستمون خورد. موقع جنگ.»  
جناب سروان يك چوب کبریت را گذاشته بود لای انگشتهاش و  
با دو انگشت دوم و چهارم آهسته روی دوسر چوب فشار می‌آورد.

گفتم: «توشانس ماریدن.»

گفت: «بالاخره باید می‌اومدیم.» آهسته و با خجالت می‌گفت.

گفتم: «آره، ولی نه حالا. بد موقعیه.»

– «فرقش چیه؟»

طوری گفت فرقش چیه که دیدم درجا جوابی ندارم. با اینکه  
می‌دانستم فرق هست. بین صلح و جنگ خیلی فرق هست، ولی هیچ  
نگفتم. زبانم نچرخید و فقط نگاه کردم به خورشید که حالا دیگر گرما  
نداشت، دایره بود و پائین می‌آمد تا به خطی برسد که دشت را می‌برید.  
آدمهایی که در کنار جاده به انتظار ماشین ایستاده بودند و ما از اینجا  
به شکل سایه می‌دیدیمشان، میان دشت و خورشید بودند. به دور و برم  
نیم نگاهی انداختم و آهسته گفتم: «اما من میرم.» بعد سر جنباندم:

«شاید.»

او هنوز با آن چوب کبریت ور می‌رفت. گفت: «فکر خوبیه.»  
 وبه‌ام زل زد. چشمهایش ریز و گرد بودند و چین‌هایی مثل چندتار مو دور  
 آنها راهاشور زده بود. نگاه سنگین او تا چند لحظه در چشمهای من نشست.  
 من خندیدم و پلک برهم گذاشتم. گفتم: «مشکله ولی...» که چوب  
 کبریت لای انگشتهاش شکست. آرنج چپش را گذاشته بود روی کلاه  
 روی میز. کلاه درهم چپیده بود. جناب سروان چوب شکسته را از بالا  
 ول کرد.

گفتم: «شما چقدر منو یاد آقام میندازین، مردنش البته.»، هنگام  
 بیرون دادن نفسم گفتم و آنگاه به سمت دیگر رو کردم. میدانی که  
 توش بودیم پراز چادرهای غذا فروشی بود. تخم مرغ و کباب و چای-  
 از روی خورده چمنهای له شده‌ای که در بعضی گوشه‌های میدان بود  
 می‌شد فهمید که اینجا روزی زمینش سبز بوده. شاید تا همین پیش از  
 جنگ. اما حالا دیگر نبود فقط یک میدان خاکی غذا فروشی پشت  
 جبهه بود. شلوغ و درهم. بعضی از فروشنده‌ها از این صندلی‌های ارج  
 فلزی نداشتند و برای نشستن مشتری‌ها جعبه‌های میوه چیده بودند.

گفتم: «تا این آماده بشه، یه سیگاری بکشیم.»

– «بکشیم.» دست بردیم و باهم سیگار درآوردیم و آنوقت از  
 سیگارهای او کشیدیم. وقتی که شعله فندکش جلوی صورتم می‌سوخت  
 پرسید: «چرا اومدی؟»

– «کجا؟» پلک زدم.

- «سربازی. می‌تونستی نیای، نیس؟»
- «آره می‌تونستم. اما باید می‌اومدم.»
- «باید؟»
- «نمیدونم. نیومدن یه جوریه. غیر قانونیه. می‌ترسیدم.»
- «زن داری؟»
- «نه هنوز. چطور مگه؟»
- «همین جوری.»
- «هنوز نه. فعلا حالا یه حرفی شده. معلوم نیس.»
- «نامزد، ها؟»
- «ا.ا.ی. دختر خالمه. سه ساله باهمیم. بیچاره.»
- «بیچاره چرا؟»
- «اذیت شده. هردومون شدیم. می‌خوامش، اونم. من سرو  
وضع خوب نیس. صافکارم.»
- صدای مرد عرب بلند شد. بازنش دعواش شده بود وزن هم  
جوابش می‌داد. عربی می‌گفتند و ما نمی‌فهمیدیم. مرد به ماهی تابه  
اشاره می‌کرد و داد می‌کشید. پسرک نیز نگاهشان می‌کرد. زن بی‌اعتنا  
دستش را برد بالا. مرد سر خود را توی چادر برد و چوبی بیرون کشید.  
پسرک روی دوپا بلند شد. راننده وانت ته سیگار راله کرد و خیزی  
برداشت و چوب را از دست مرد قاپید و در حالیکه به عربی حرف  
می‌زد، چوب را باز به داخل چادر انداخت و برگشت. همه خیره به  
آنها مانده بودند.

یکی از گروه‌بانها گفت: «داشت دخلشو می‌آورد.»

جناب سروان از راننده پرسید: «چشونه؟»

راننده گفت: «الکی . می‌گه چرا روغن زیاد میریزی.»

گفتم: «زیاد میریزه شاید.»

راننده گفت: «نه.» بعد گفت: «نمیدونم.» و در حال نشستن بود

که گفت: «همیشه دعواشونه، از اول جنگ.»

پرسیدم: «کجایی بن؟»

— «آبادان.»

دندانهایم را بهم فشردم و رو به جناب سروان کردم: «آبادان...»

مصعب مارو در آورد.»

هیچ نگفتم. گفتم: «فردا هم باز باید برگردیم.»

باد می‌آمد . باد به گوشه‌هایم می‌خورد و خورشید نصف بالاش

هم در زمین فرو می‌رفت. سه روز از عید گذشته بود، اما ما اینجا هیچ

نشانی از عید ندیدیم.

جناب سروان گفت: «اینجا بهتره، نیس؟» راننده سیگار

آتش زد.

گفتم: «آره. خیلی خوبه.»

— «هرچی باشه بهتر از خود جبهه‌س. خطرش کمتره.»

— «اصلاً شهر باحالیه . کاش بیشتر می‌موندیم.»

— «باحال نیس، جنگ نداره.» و باز لبخند زد. هیچ خشم

نیامد. از بعضی لبخندهاش — مثل این یکی — هیچ خشم نمی‌آمد .

حرصم می گرفت. حرص داشت. یکجور تمسخر توش بود و ریشخند بود و با هر لبخندش انگار باد سردی بر شانه های آدم می وزاند و آدم یخ می شد. با تا کید گفتم: «با حاله، فقط.»

شانه بالا انداخت و سکوت کرد. سکوتش هم این بار کفرم را بالا می آورد.

گفتم: «من از جنگگ نمی ترسم، ترس نداره وقتی آدم بدونه برای چی می جنگه.»

پرسید: «میدونی؟»

گفتم: «چرا که نه؟ معلومه.»

پرسید: «برای چی؟»

گفتم: «وطن.» بامشت بسته گفتم وطن. بعد گفتم: «همه برای همین می جنگن. شما هم فکر میکنم. نیس؟»

گردنش را کج کرد و دست به چانه اش کشید. مشت من باز شد. گروه بانها و استوارهای میز بغل زدند زیر خنده. استواری که از دیگران پیرتر بود گفت: «نمیتونن منو وادار کنن. من خارج از صفم.» آن یکی بهش گفت: «جنگگ دیگه خارج و داخل صُف نداره، جنگه.»

استوار باز گفت: «چطور نداره. من خارج از صفم. پنج ساله که خارج از صفم.»

یکی از میان آنها گفت: «خیال کرده توارتش کو تیه.» دیگران خندیدند. جناب سروان نگاهش را هی روی صورت من می سرانند.

استوار پیر، دلخور گفت: «من اصلاً ول میکنم میرم. میرم مراغه. کی پیدام میکنه.» وزد روی میز و دلخوریش را ریخت روی سطح میز. من محو او بودم و آن صورت لاغر و سیاه و لپهای تورفته اش.

- «بچه کجایی؟»

یکهو سرم را گرداندم. جناب سروان بود که پرسید. گفتم:

«چی، من؟ همین طرفا.»

-- «معلومه.»

- «از کجا؟» و خندیدم: «از سیاهی من؟ سیاهی مال آفتابه، مسال کاره و حالام جنگ. از ده سالگی تو کارم.»

پرسید: «دیپلمه پس نیستی؟»

- «نه. نشد بگیرم، تانهم خوندم. دلم میخواست بگیرم، نشد.»

گفت: «خوبه باز.»

-- «بدنیس. ولی خب خر حمالی درس میخواند چیکار. فرقش چیه، نهم یا هیچم.»

- «بازم ای.»

کبابمان آماده شده بود. پسرک برایمان آورد. شش تاروی دو تا نان. گذاشت و برگشت.

پرسیدم: «شما چی؟»

- «چی؟»

- «شما بچه کجائین؟»

باخنده گفت: «ایران.» و ظرف غذا را جابه جا کرد و من تا باز

بیایم بپرسم یا چیزی بگویم، گفت: «همه‌ش که سیب زمینی.»  
گفتم: «ولی خوشمزه‌س.» لقمه گرفتم و خوردم. او هم خورد.  
لقمه‌های كوچك می گرفت.

راننده وانت گفت: «خب سرکار، از جنگ چه خبر، تموم میشه؟»  
با دهن پر گفتم: «... ببخشین، بفرمائین.»  
راننده دستش را مثل نظامی‌ها برد روی پیشانی و بعد محکم پائین  
آورد: «نوش جان. تموم میشه؟»

گفتم: «باخدا.» همچنان مشغول خوردن شدم.  
گفت: «درسته که باخدا، ولی دولت چی؟ دولت یعنی جنگو  
تموم میکنه؟»

گفتم: «دولت چرا؟»

گفت: «خب دست دولته، نیس مگه؟»

گفتم: «چرا خب.»

باز پرسید: «تموم میشه پس؟»

گفتم: «از تمومی، خب همه چی تموم میشه.»

نفهمید که به قصد شوخی گفته‌ام، دست به سبیل خود کشید.  
گفتم: «والا راستش از تمومیش خبر ندارم. جنگ خودش باید  
تموم بشه.»

راننده نومیدانه سرش را زیر انداخت و آهسته گفت: «انشاءالله  
پیروز بشیم لا اقل.» و روبر گرداند و به سویی دیگر نگاه کرد. لقمه تودهنم  
را قورت دادم و طوری که راننده نشنود، از جناب سروان پرسیدم: «ما

یعنی پیروز میشیم؟»

گفت: «ها؟» سرش را بلند نکرد.

گفتم: «دشمن که مادر سنگ خیلی نفوذ کرده، ولی به عقیده شما

پیروز میشیم؟»

باظرافت، موی نازکی را که لای یکی از کبابها گیر کرده بود، بیرون

می کشید: «شاید!»

یکی از گروهانهای میزبغلی - که تقریباً روبروی من نشسته بود -

گفت: «شیر خط بکن سر گروهان. اگه شیراومد در رو.» خندید و

بعد گفت: «یابرو عراق، به صدام بگو من خارج از صفم.»

استوار پیر صورتش را به طرف ماکج کرد و کشدار گفت:

«هههههه. بی معنی.»

من به او گفتم: «بفرما سر گروهان.» اما انگار نشنید یا خیال کرد

به تمسخر گفته ام. باز روبر گرداند. جناب سروان لبخندی زد و آنگاه

هر دو مدتی با سکوت خوردیم.

غروبها میدان خیلی شلوغ می شد. مسردهای شهر آنجا جمع

می شدند که خبر بگیرند. ماشین های مسافربری هم بیشتر حرکشان در

غروب بود. آن طرف ما پمپ بنزین بود و کنار پمپ بنزین میدان

بزرگی که محل پارك ماشین ها بود. مثلاً گاراژ بود. خیابان بین ما

و گاراژ بود.

گفتم: «شوخی کردم که گفتم میرم.»

پمپ بنزین البته کار نمی کرد. جناب سروان نگاه به من کرد.

لبخند روی لبش ماسیده بود . يك لحظه مثل مرده ای بالبخند شد . گفت :  
«حیف»

گفتم : «دلشو ندارم جناب سروان . دل میخواد»

گفت : «پس وطن چی؟»

گفتم : «خب البته مسئله وطن همس . هم وطن ، هم کار ، هم  
مادرم .»

— «مادرت؟»

— «هم مادرم ، هم کارم . مادرم دق میکنه ، اگه بر گردهم بسدون  
برگه . هیچکس رو نداره بدبخت . کارم خب از دستم میره ، اگه بر گردهم  
یارو خیلی پیوزه . صاب کارم ، از اون دست راستی هاس . کارم که  
از دست بره ، مادرم هم رفته . من به چه دردش اونوقت می خورم»  
سر جنباند . اما نه سر جنباندنی برای تصدیق حرفهام ، الکی .  
برای راحت کردن خودش . معلوم بود .

گفتم : «من تنها نون دربیار خونه . حق بدین»

گفت : «میدم» ولی نمی داد . در آن صورت گرد و کوچك هیچ  
چیز پیدا نمی شد . از خوردن دست کشیده بود . مرد عرب برای گروهبانه  
واستوارها چای برد . گیوه هاش را بر زمین می کشید . قی دور چشم هاش  
را گرفته بود .

گفتم : «خدا کنه جنگ زودتر تموم بشه . نه؟» با آه گفتم .

جناب سروان گفت : «آره»

گفتم : «خیلی چیزا عوض میشه»

- «هوم.»

گفتم: «بخورین . پس چرا نمی خورین؟»

- «بسه مه.»

گفتم: «همین؟» می خوردم.

- «سیر شدم.»

گفتم: «عجب!»

يك كباب برداشتم و خالی خالی خوردم . دوتا دست نخورده هنوز مانده بود. سینی را پس زدم. پسرک آمد و سینی را برد. بعد دستمالی خیس آورد و میز را پاک کرد. پوسته های و رآمده رنگ میز را همراه تکه های نان پائین ریخت . جناب سروان مشغول خلال کردن دندانهایش بود.

پرسید: «صبح حرکت می کنین، ها؟»

- «آره.» و باز گفتم: «صبح بدبختی باز شروع میشه.» لبخند زد.

گفتم: «شما که اینجا غمتون نیس.»

وقتی لبخند می زد ، دوتا دندانهای بلند و سفیدش پیدا می شدند.

گفت: «بریم؟»

- «کجا؟»

گفت: «راه بریم.»

- «بریم اگه میخواین.»

بلند شد . من هم پاشدم و می خواستم پول دریاورم که ناگهان دست باریك واستخوانیش بدورمچم زنجیر شد و لرزشی به استخوانهام

داد. گفت: «دس تو جيبت نكن.»

– «چه فرقی داره؟»

گفت: «خب.» رفت و پول را به مرد عرب داد و از راننده خدا حافظی کرد و راه افتادیم. آنوقت سیگاری آتش زدیم. باز از سیگارهای او. توی شهر چرخ می زدیم. خیلی ارتشی در آنجا ولو بود. ما چای خوردیم و بعد از جلوی بیمارستان رد شدیم. زنهای کپه کپه در خیابان روبروی بیمارستان نشسته بودند. همه سیاهپوش. از پشت بیمارستان پیچیدیم و برگشتیم. بسوی میدان که نزدیک می شدیم، شب آمده بود. گفتم: «ولی اشتباه می کنی.»

یکه خورد: «چی؟»

– «اینکه میگین فرقی چیه. اتفاقاً خیلی فرق داره. عجیبه که

اینو میگین.»

هیچی نگفت و لب پائینی اش را به دندان می گزید.

گفتم: «یادتون نیست؟ گفتین چه فرقی میکنه که جنگ هس یا نه؟»

از میدان گذشتیم و او هیچ نمی گفت و بادی که انگار شن داشت

و از جانب دشت می آمد بر ما می وزید.

گفتم: «تو دلم مونده بود که بهتون بگم.»

پاکت سیگار را بیرون آورد و دوتا آتش کرد و سیگار را بطرفم

گرفت: «از لجم گفتم.»

– «چی؟»

– «هیچی.» و این بار بلندتر گفت: «دوستش داری؟»

من به پشت سر نگاه کردم . شب تور بود و عبا بود و شهر زیر شب  
 قایم بود . آن شب فرصتی بود که از او بگویم . گفتم: «نمیدونم . آره  
 دلم بر اش می گیره . خوابشو می بینم هر شب . لابد دوستش دارم دیگه .  
 مگه نه؟ که هر شب اینجوری ... حالا خوب شدم البته . بهتر شدم ،  
 زمستون سمخت بود . تو سرما...»

گفت: «میدونم.» شاید خواست بغضم نترکد و گریه ام نگیرد .  
 آنگاه در سکوت رفتیم و در رفتنمان ناگاه لحظه ای نفس عمیقی کشید  
 و از لای دندانهاش گفت: «این جنگ مال کیه؟» از من نبود که می پرسید  
 و انگار از دشت وسیع تاریکی که رو برومان بود، پرسید.

محض دلداریش گفتم: «باید تحمل کرد . جنگ تموم میشه.»  
 گفت: «ولی مرده زنده نمیشه . نیس؟»

گفتم: «آره . مرگ چیز زشتیه.»  
 لبخند زد و نگاهمان در هم گره خورد . لبخندش چیزی رامی-  
 خواست بپوشاند.

گفتم: «زشت نیس؟ هس دیگه . وقتی که آقام مرد ، فهمیدم .  
 برای آخرین بار که تو صورتش نگاه کردم، دیدم.»  
 باد می پیچید و هجوم می آورد.

گفتم: «آروم خوا ایده بود و صورتش مثل گچ بود، اما سگرمه هاش  
 توهم بود . انگار با چشم بسته نگاهم کرد و باهام حرف زد . مهر بخشی  
 منو کوفت و رفت ، بامر گش.»

در حاشیه خیابان می رفتیم . جاده طویل بود و شیب کمی داشت .

از زیر تیر چراغهای خاموش گذشتیم . او از من درازتر بود .  
گفت: «مرگ خوبی داشته پس . آروم مرده ، ها؟»  
گفتم: «آره . مریضی هم زیاد نکشید . شب خوابید و صبح  
پا نشد . نصف شب تموم کرده بود.»

گفت: «مرگ خوبی داشته.»  
گفتم: «آره . این جور بهتره . مرگ آگه بخواد بیاد تو تاریکی بهتره.»  
و دست راست جناب سروان را که بر شانه هام نشست حس کردم .  
بر هر دو شانه ام . دست بلند و سردی داشت . مثل يك لوله یخ خمیده بر  
شانه هام . خواستم خودم را کنار بکشم . سردی ش به استخوانم زد .  
يك لحظه تردید کردم و بعد خود را سپردم .  
آهسته گفت: «می ترسی؟» بلوار خاکی دو جاده را از هم جدا  
می کرد .

گفتم: «از چی؟»  
- «همین جوری.»  
خنده ام گرفت: «نه ، از چی؟» در وسط بلوار تیرها صاف بسته  
بودند .

گفت: «از من.»  
من از تاریکی می ترسیدم و از اینکه ته جاده معلوم نبود و از اینکه  
ماشین ها ناچار بودند با چراغ خاموش در خیابان بروند . باد می آمد و  
من از باد که گاهی می لرزاند می ترسیدم ، همچنان که از سرمای مرگ .  
گفتم: «از شما ... نه.» لبخند زد: «از شما چرا؟ ... اوه.» آه

کشیدم: «ولی از جنگت چرا.»

گفت: «از تاریکی جنگت؟»

پرسیدم: «تاریکی جنگت؟»

گفت: «تاریکه . شب تو سنگر، یا اونوقتی که آدم پناه میگیره،

جز تاریکی هیچی نیست و آدم همهش دلهره داره.»

گفتم: «آه...»

گفت: «خیلی بده.»

گفتم: «آره. من راستش اون لحظه ها همهش یاد زندگی من می افتم.»

دستش را از روی شانها برداشت . چه بارسنگینی بود، وقتی

که برداشت فهمیدم.

پرسید: «چرا نمیری؟»

پرسیدم: «چرا خودتون نمیرین جناب سروان؟»

پرسید: «من؟»

گفتم: «شما، بله . شما سربازین خب دیگه.»

شانه جناباند. يك قدم از او دورتر شده بودم. سؤالم را بی جواب

گذاشت و پرسید: «چند سالته؟»

- «بیست و دو سال جناب سروان.»

- «خیلی جوونی.»

-- «برای چی جوونم جناب سروان؟»

صورت خود را برگرداند. دماغش سربه بالا بود. گفت: «برای

مردن .»

که من وحشت برم داشت، آنطور که حس کردم مرده‌ام و تنم  
از شکاف زخم‌های سالم ندارد.

نگاه به ساعتش کرد.

گفتم: «چه شب سنگینه... پع.»

گفت: «دیره.»

گفتم: «دیره چیه؟» و کشدار گفتم: «نه بابا.»

گفت: «باید رفت.»

یکهو گفتم: «حالا؟»

-- «حالا.»

- «نه بابا، چه دیره. شما از خودتون هنوز چیزی نگفتین، حتی

بعضی حرفاتونو .... نفهمیدم.»

-- «یه شب دیگه.»

-- «ولی من دیگه شاید نبینمتون. امشب شب آخرمه که اینجام.»

خندید: «می‌بینی.»

-- «کجا؟ فردا میریم ما.»

-- «من دیگه باید برم.»

- «چی دارین میگین جناب سروان . زوده خب.»

زده شانهام: «خدا حافظ.» باتبسم رفت و قدم‌هایش را گشاد گشاد

برداشت و در مسیری که می‌رفتیم رفت و من چشم از او برنمی‌داشتم و

او همچنان که می‌رفت در تاریکی محو می‌شد و بعد گم شد.

تنها ماندم: «...» نگاه به اطرافم انداختم . بر بعضی از تیرهای

وسط بلوار عکس بزرگ از شهیدان جنگ نصب کرده بودند. تصویرها را بر مقوایی بزرگ چسبانده بودند و باند به تیرها بسته بودند. چند لحظه متحیر ایستادم که به کدام سمت بروم. اردوگاه یا شهر. و باد تندتر می شد و شهیدان بند و صلبشان می خواست که ببرد و می برید.



## منتشر شده است

|                                 |                        |
|---------------------------------|------------------------|
| اگر آدمها همدیگر را دوست بدارند | نسیم خاکسار            |
| روشنفکر کوچک                    | نسیم خاکسار            |
| جنگ به روایت بچه‌ها             | علی اشرف درویشیان      |
| وینام گواهی ست                  | قدسی قاضی نور          |
| درخت عناب خانم جان              | قدسی قاضی نور          |
| مال خودم ، مال ما               | قدسی قاضی نور          |
| آقا معلم                        | قدسی قاضی نور          |
| هیچ چیز مثل توی خواب نبود       | قدسی قاضی نور          |
| روزنامه آخرین خبر               | محمد علی سجادی         |
| تکامل اجتماعی انسان             | نورالدین فرهیخته       |
| انسان در لوله آزمایش            | نورالدین فرهیخته       |
| فلسفه تکاملی طبیعت و جامعه      | ح - صدیق               |
| انقلاب بورژوازی در انگلستان     | یفیموف / حسین محمدزاده |
| شازده احتجاب                    | هوشنگ گلشیری           |
| پاجوش                           | منصور یاقوتی           |

منتشر شده است :

من صلح را دوست دارم ( نسیم خاکسار )

جنگ به روایت بچه‌ها ( علی اشرف درویشیان )

انتشارات ققنوس  
تهران، مقابل دانشگاه، بازارچه کتاب



قیمت: ۷۰ ریال